

« در کوهسار چهار از »

حضرت آیه الله آقای حاجی شیخ نور الله اصفهانی دامت برکاته که با بلندترین مرتبه فقاہت و حکمت و عرفان در انجمن شعر و ادب هم صدر نشین است . در نخست جنگ بین المللی موقعی که قشون تزاری روس اصفهان را اشغال و هستی او را بتصرف هلوغ الاوقاف داده و حضرتش را از جلاء وطن اصفهان و اقامت در چهار محال بختیاری ناچار کردند . هنگام توقف در یکی از کوهسار های بختیاری که چهار از نام دارد و در املاک آقای سردار فاتح بختیاری واقع است روزی غزل ذیل را بداهة انشاء فرمودند . نگارنده که در آنموقع با کاروان آواره گان همراه بودم پس از استماع از انحضرت بیادگار ضبط نموده اینک بنکارش پرداختم .

غزل

کنون بیاد تو در کوهسار چهارزم	بمهر تاکه زداید دمی زچهر آزم
زبس نشیب و فراز جهان بپیمودم	گهی بمامی و گاهی بماء دمسازم
منم چو مهر فروزنده نور بخش و کنون	چو شمع سوزم و باسوز سینه می سازم
من آنحریمم کاندر قمار خانه عشق	به نیم غمزه دل و دین و عقل میبازم
چگونه گرم کنم راز دل نهان از خلق	که آه سرد دمام عیان کند رازم
چونی خموشم لکن بصد نوا از شوق	بیاد دوست دمام بلند آوازم
شدار قدم چو کمان خم زغم چه غم چو نراست	ز کجروی فلک چین برخ فیندازم
نهان کنم غم عشقش بجان ولیک چه سود	که هست غمزه جانان مدام غمازم
نیاز مند بناز خسان اگر شده ام	چو نازنینان بر مهر و ماسه میبازم

کنون که شد قدم چون گمان بشیر دعا
منم یگانه آفاق کز کشاکش دهر
نه شاعری است شعار من و نه شعر و لیک
نهال هستی کفر از جهان بر اندازم
بدر طاق و بصد رنج جفت و انبازم
چونورگاه سخن سنج و نکته پردازم

وصیت نامه شهید راه آزادی میرزا جهانگیرخان بکودکان دوره طلایی
(«اقتباس از آخرین شماره صور اسرافیل»)

ای مرغ سحر چو این شب تار
وز نغمه روح بخش اسجار
بکشود گره ز زلف زر تار
یزدان بکمال شد پدیدار
یاد آر ز شمع مرده یاد آر

چو باغ شود دو باره خرم
وز سنبل و سوری و سپر غم
گل سرخ عرق برخ ز شبنم
زان نو گل پیش رس که در غم
وز سردی دی فسرده یاد آر

ای مونس یوسف اندرین بند
دل پر ز شمع لب از شکر خند
رفتی بز یار و خویش و پیوند
زان گو همه شام با تو یکچند
اختر بسحر شمرده یاد آر

ای همزه تیه پور عمران
زان شاهد نغمه بزم عرفان
بگذشت چو این سنین معدود
بنمود چو وعد خویش مشهود

وز مذبح زر چو غد بکیوان
هر صبح شمیم عنبرو عود
زان کو بگناه قوم نادان
در حسرت روی ارض موعود
بربادیه جان سپرده یاد آر
چون گشت زنو زمانه آباد
ای كودك دوره طلائی
وز طاعت بتدگان خود شاد
بگرفت ز سر خدا خدائی
نه رسم ارم نه اسم شداد
گل بست دهان ژاژ خوائی
زانكس كه بنوك تیخ جلاد
مأخوذ بجرم خود ستائی
تسним وصال خورده یاد آر

« ع دهخدا »

ادبیات ترکی از شعرای معاصر

(دختر جوان)

چشمانش چنان معشوقانه میخندید که گوئی بهار شاعرانه ترین
تبسم های خود را برنك لاجوردی به آنها پیشکش کرده بود
رنك های دلپذیر گلهای نو شکفته باهم فراهم شده و در چهره اش
که از آب حسن دریا بود موج میزدند .
برابر چشم من این دختر جوان يك پرده نقاشی فرود آویخت که
از شعر و بهار متشکل شده بود .
مانند يك پروانه پروبال رعنائی و شادمانی گشوده از میان شکوفه ها
وسبزه ها پرواز کنان میگذشت .
جاسوس نگاه من آن مجسمه بهار را که لباس انسانیت براندام پوشیده
بود در یافت که میان گلهای نشسته . و بازبان تبسم بر بدایع طبیعت عرض عشق
و محبت می نماید .